

تا هم پشت خورشید. یکی از ابرها چشمانش را بسته بود و می‌شمرد: «هفت، هشت، ...» باد پشت ابری که چشم گذاشته بود، هوهو کرد. ابر برگشت و پرسید: «چرا هوهو می‌کنی؟» باد گفت: «درخت‌ها، اون پایین تشنه‌ان و منتظرن شما ببارین». ابر گفت: «صبر کنن تا بازی‌مون تموم بشه» باد به طرف ابر فوت کرد. ابر با ناراحتی گفت: «الان می‌رم به مامان ابر می‌گم که بازی‌مون رو به هم زدی!» باد منتظر ماند. ابر و مامان ابر آمدند. مامان ابر گفت: «باد مهربون، چرا بازی ابرها رو به هم زدی؟» باد نزدیک شد و پچ‌پچی کرد. مامان ابر گفت: «نگران نباش». بعد بلند، طوری که همه‌ی ابرها بشنوند، داد زد: «ابرها بیاین، می‌خوایم یک بازی دیگه بکنیم». ابرها آمدند. مامان ابر گفت: «دست همدیگه رو بگیرین، عمو زنجیرباف بازی می‌کنیم». ابرها دست‌هایشان را به هم زدند. صدای رعدوبرق بلند شد. ابرها چرخیدند. قطره‌های باران چک و چک پایین افتادند. کاج با خوشحالی، داد زد: «بارون... بارون میاد».

ریحانه بهشتی

عارفه روئین

